

رومنہما کی عامانہ سماںہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خدا

ساحره ی پنهانی

به قلم فاطمه دانجردی

شهر فقرا بود؛ یعنی به آن نام می شناختنش. کم پیش می آمد تا رهگذری مسیرش به آن سو کج شود، شاید سالی، دو سالی، سه سالی یکبار. مردمان تنگدستی داشت، به نان شبشان محتاج بودند. از گشنگی شکمشان به کمرشان چسبیده و با آه و فغان شب را سپری می کردند.

برکت از دشت هایشان رفته و باران برایشان غمزه می آمد و مهمانشان نمی کرد. خاکش تکه یخی بود که روح از تنش رفته، خورشید هم عارش می آمد چند صبحی برایشان میزبانی کند و سرما و خشک سالی شهر را به قهقرا کشانده بود.

کاری از دست کسی بر نمی آمد، در واقع کسی هم نبود که مغزش به جایی قد دهد. همه می گفتند شهر نفرین شده است و برایش داستان سرائی می کردند، قصه ها می بافتند و باعث و بانی اش را ساحره ی جوانی می دانستند که کم تر از نیم قرن پیش در کلبه ای چوبی، نرسیده به جاده ی اصلی شهرشان زندگی می کرد.

شغلش سحر و جادو بود و با این کار امرارمعاش می کرد. سنی نداشت، اما چهره ی افسونگری داشت و با آن که صورت خود را می پوشاند مردان را مجذوب خود می ساخت. کم پیش می آمد از کلبه اش بیرون بیاید و زمانی که برای خرید بیرون می رفت، مردها اعم از پیر و جوان دست از کار شسته و با نگاهشان بدرقه اش می کردند. زنان هم از هنر او می ترسیدند و لب به اعتراض نمی گشودند.

ساحره ی پنهانی

تا این که روزی مردی طاقت از کف برید و ره کلبه را بهر امیدی پیش گرفت. جوان بود و نااهل، اما هر چه که می‌خواست را به چنگ می‌آورد، حال نیز قصد او کرده بود. هیچ کس از رفتنش خبر نداشت جز همان ساحره‌ی زیبارخ؛ هنرش بود که آینده را تغییر می‌داد، اما گویا این حرفه دردی از خودش دوا نکرد.

بعد از آن جریان اسمش به گونه‌ی دیگر بر سر زبان‌ها چرخید، کسی از او و هنرش به نکویی یاد نکرد، زنان او را رمالی که قصد تصاحب شوهرانشان را دارد خطاب می‌کردند، رمال بدکاره!

نیش و کنایه‌ها کاری کرد که آن ساحره بار و بندیش را ببندد و با دلی چرکین و غمی ناتمام از آن دیار کوچ کند. دیگر کسی حتی خبرش را هم از هیچ زبانی نشنید، ندانستند چگونه خود را گم و گور کرده است، اما از آن زمان به بعد رابطه‌ها سرد و بی‌روح شد، زمین خشک و ترک‌خورده، آسمان ابری و سیاه، جاده‌ها هم گویی شکاف بزرگ برداشته بودند که هیچ احدی راهش به این دره‌ی مرگ کج نمی‌شد.

آن جوان از خدا بی‌خبر هم تنها کسی بود که در این بهیوهه، شاد و شنگول می‌زد. همه گمان می‌کردند از ما بهتر در مخش رخنه کرده‌اند و جنی زده شده است. به قدری خشک‌سالی برده بودشان که ذهنشان به بدی‌ای که در حق ساحره کرده بودند، نمی‌رفت.

گذشت و گذشت تا اینکه پیرترین و فرتوت‌ترین زن که مردم عجزه صدایش می‌زدند، راز خشکسالی و یخ زدگی را برملا کرد. برای یافتن آن ساحره همه بسیج شدند، بزرگ و کوچک، زن و مرد، پیر و جوان، اما مثال یافتن او مثال یافتن سوزن در انبار کاه، هوای پاک در طوفان گرد و خاک می‌ماند. انگار که اصلاً وجود نداشت، فقط می‌خواستند او را بیابند تا نفرینی که در حق این شهر کرده است را پس بگیرد، حتی هنوز هم هیچ کس از کرده و گفته‌ی خویش پشیمان نبود.

در حالی که طلسم ساحره و التیام قلب شکسته‌اش، تنها یک واژه‌ی عذرخواهی، لحظه‌ای شرمساری و ملالت، یا شاید هم تنها اثر کوچکی از پشیمانی در صورتشان بود که آن هم غیرممکن بود.

سال به سال دریغ از پارسال، روزها با خود خشک‌سالی را هجوم می‌آورد. قصه‌ی این شهر بی‌چشم و رو، سال‌ها داستان شب بچه‌ها شده بود؛ قصه‌ای که همان عجزه در گوش بچه‌های کوچکی که به خانه‌اش برای آموزش طبابت می‌رفتند می‌خواند.

دل عجزه برای هیچ کسی جز بچه‌ها نرم نمی‌شد و با هیچ کس جز کودکان صحبت اضافه‌ای نمی‌کرد. آن سر پنهانی هم از طریق بچه‌ها به گوش مردم رسیده بود. هیچ کس سر از کار او در نمی‌آورد و علت کینه‌اش را نمی‌دانست.

مدت‌ها پیش زمانی که ساحره‌ی ماه‌تابان هنوز در میانشان بود و عجزه با مردم با زبانی نرم‌تر و دلی مهربان رفتار می‌کرد، قصد رهسپاری و کوچ به شهری که فرزندان و نوادگانش در آن زندگی ساخته بودند، کرده بود؛ حتی از دیگران حلالیت طلبید اما نفهمیدند چه شد که ماند و از مردم فراری شد. اخلاقش زمین تا آسمان تغییر کرد. کم پیش می‌آمد سخنی بگوید، سراغی بگیرد، احوالی بپرسد!

ساحره ی پنهانی

طبابت را جسته و گریخته از پدرش آموخته بود و در حدی بود که دواگلی‌ای بزند، جوشانده‌ای درست کند، نسخه‌ی کوچکی بپیچاند. عاشق کوه‌ها و گیاهان وحشی‌اش بود و هنوز هم در کوه و دشت‌ها پی‌اش می‌گشتند. پاتوق ویژه‌ای داشت که فقط و فقط خودش راه و سرّش را می‌دانست.

یک بهشت کوچک، یک جنگل کوهی زیبا، یک قلب درخشان در بطن این خشکسالی و سیاهی! برکه‌ای که از آب آبشار کوهسار پر می‌شد و خورشید کم‌پیدا و عروس پشت پرده، تنها برای آن آب زلال و درخشان دلبری می‌کرد و دائم رخ‌گیس طلایش را در آن ورنده می‌کرد، انگار نه انگار در آن نزدیکی شهری سرما و یخ برش داشته.

گل و بوته‌های کمیاب و کیمیا، با هر نوازش نسیم، شعر می‌خواندند و می‌رقصیدند، همه‌ی این‌ها درست میان دو کوه در دره‌ای زیبا و دل‌انگیز وجود داشت. سرما و یخبندان از آن مینوی کوچک دور بود و می‌توانستی وفور نعمت و سرزندگی را ببینی. آواز خوش مرغ آسمانش را هیچ‌گوشی نشنیده بود. حسن جمالش چشم هر بیننده‌ای را مجذوب می‌کرد، حکم سنگ‌ریزه‌های طلا در معدن سخت و سیاه یا ستاره‌های ریز و درشت چشمک زن شب کویری را داشت.

جز زیبایی چیز دیگری برای تماشا نداشت، اما در ظاهر این‌گونه بود! در ظاهر نقصی در آن دیار وجود نداشت، اما شک و شبهه‌ی بزرگی به چشم می‌آمد، یک چیزی این وسط می‌لنگید! مرز بین بهشت و شهر به چند فرسخ هم نمی‌رسید و آن وقت یکی پاداشش سبزی و خرمی بود و ده‌ها نفر سیاهی و گشنگی!..

عجوزه مردم را از قیل و قال و نفرین و حيله‌های ساحره‌ی پنهانی بیم می‌داد و خودش به بهانه‌ی جمع کردن گیاه دارویی صبح تا غروب را در بهشتش سپری می‌کرد، می‌خورد و فربه می‌شد، روز به روز جوان‌تر و چالاک‌تر از دیروز!

ساحره مثل سیم‌رغ افسانه شده بود. جسته گریخته جوان شنگول حرف‌های بی‌ربط و بی‌سر و تهی می‌زد که همه‌اش به بازگشت ساحره ختم می‌شد، اما کسی او را جدی نمی‌گرفت و همه به حساب دیوانگی و عقل شسته رفته‌اش می‌گذاشتند. تازگی‌ها اخلاق نویی پیدا کرده بود، راه می‌رفت و لب می‌زد و پیچ می‌کرد؛ مردم می‌گفتند ورد می‌خواند و با تبار جن‌ها سخن می‌گوید. سر به اعتکاف و گوشه نشینی برداشته بود، با هر خنده، اشکش روان می‌شد. این کارها برای عوام عادی شده بود، در واقع اگر رفتار جدیدی از او نمی‌دیدند به سلامتش شک می‌کردند.

نم نمک شهر، شهر استخوان‌ها می‌شد. گمان می‌بردند آخرزمان شده است و هر کدام در خلوتی انتظار مرگ می‌کشیدند. برای مردان زمینی نبود که به کار مشغول باشند و برای زنان گندمی نبود که نان کنند، همه بی‌کار، ور دل هم می‌نشستند و به هر کسی که می‌مرد غبطه می‌خوردند!..

اوضاع دیار غم و خیم بود، نه امیدی، نه کاری، نه مالی و نه منالی، با شکم گشنه! شکم گشنه هم که دین و ایمان حالی‌اش نمی‌شد، دین که سهل بود آن‌ها هیچ چیز دیگر حالی‌شان نبود! دائم دعوا و نزاع، دائم زد و خورد، دائم صورتهای خونی مالی؛ آن‌ها علاوه بر دین و عقل، شرف و انسانیتشان را نیز بر باد داده بودند!

ساحره ی پنهانی

هزاران بار قصد کوچ کردند، اما گره به کارشان می افتاد، یا راه را گم می کردند یا طعمه ی گرگ و سگ و شغال و حیوانات درنده می شدند. تقدیرشان بود در آن شهر بیوسند. تا این که آن جوان ناهل رفته رفته بهبود یافت. او با اشک و فغان از کردار زشتش پشیمان گشت و توبه کرد اما مردم از تهمتشان برنگشتند.

جوان سالم شده بود و عقل های زایل شده ی بقیه را به کار می گرفت، اما زهی خیال باطل و خام! از عقل فقط جای خالی اش را داشتند، چیزی نبود که به کار گرفته شود؛ همه شان در پی خرافات و جادو جنبل بودند؛ می خواستند طلسم ساحره را با طلسم جادوگری دیگر باطل کنند و اصلاً به جز و ولز خوردن های جوان گوش نمی دادند.

جوان عصبی شد و در میدان شهر زمانی که همه جمع بودند، رو به مردم توپید و گفت: «این چه وضعش است؟ کور شدین و کر، حق شما این خشکسالی و نداری است؟ از تهمتی که زدین، توبه کنید شاید ساحره صدایتان را شنید و به داد خود و زن و فرزندانتان رسید!» با چوب و چماق بر ریش گذاشتند و تا می خورد زدنش! حرفشان هم این بود که «ما هر چه می کشیم به خاطر توست، زبان درازی هم می کنی؟ مسبب گشنگی و قحطی تویی، ما توبه کنیم! یکی دیگر ناخلفی کرده ما باید جورش را بکشیم!» طعنه می زدند که «توبه ی گرگ مرگ است، خدا می داند در پس آن دیوانگی و شنگولی چه نقشه ها که در سر نداشت، معلوم نبود چند نفر دیگر را عذاب داده است!»

خسته از یکی به دو کردن های زیاد و شرمزده از نگاه های تحقیربارشان با صورتی کبود و بدنی کوفته، نیمه شب ره کوه و کمر را پیش گرفت. سرنوشتش همچون ساحره می شد؛ تنها، نیست و نابود شده، دل چرکین از مردم!

شب بود و خوفناک، دست و پای درست درمانی هم برای فرار از حیوان و حشر نداشت، نیمه ی راه را که رفت با اندکی چوب خشک و شاخه ی شکسته شده که در آن خشکسالی تنها میراث زمین بود، آتشی محیا ساخت و خودش هم کنارش چرتش برد.

سپیده دم، صدای چوبی که بر زمین زده می شد خوابش را بر هم زد. از آتش شب قبلش حتی دود هم باقی نمانده بود. پشت سنگ بزرگی دراز کشیده بود و زنی را می دید که عصا بر زمین می کوبد و چست و چابک به سوی روانه شده است. به چشمش آشنا می آمد، به نظرش شبیه به کسی بود و همین باعث شد قید خوابش را بزند و هم پای او شود.

از کوه های سنگی و رودهای خشک و بی آب گذشتند. مسیر طویل و طاقت فرسایی بود و هر چه می رفتند انگار از مقصدشان دورتر می شدند. زن قصد تامل و ایستادن و خسته شدن را نداشت و جوان هم ناچار دل به قدم او سپرده بود.

با خودش می گفت شاید آن زن معجزه ی وصال باشد؛ وصال با سبزی و نعمت، وصال با خورشید! زن می رفت و جوان به دنبالش، گویی قدم هایشان را بر هم گره زده باشند.

رفتند و رفتند تا بالاخره آن مهره ی مار و آن گنجینه ی جواهر و آن جای بکر، خودی نشان داد. جوان می پنداشت که باز سراب می بیند، اما رویایش هم زیبا بود و به دنبالش رفت. به قدری خشکی و خاک ترک خورده دیده بود که آفتاب و سبزی درختان

ساحره ی پنهانی

چشمش را می‌زد، گویی بعد از قرن‌ها از غار پا بیرون گذاشته! در همان حال بود که زن ناپدید شد، شاید هم قضا و قدر الهی بود تا او را گم کند.

بی‌باک از صاحب بستان بزرگ، سرگرم واریسی شد. سر نترسی داشت در واقع گشنه‌ی زیبایی بود و ترس بی‌معنی! به چشمش بی‌نظیر می‌آمد، گویی رد پای هیچ بنی بشری به آن باز نشده بود.

جمال آن جا برش داشته بود، می‌رفت و می‌خواند، می‌زد و می‌رقصید. درد پایش را از یاد برده بود. بوی نم، بوی طراوت، بوی زندگی می‌آمد. آن جا همان جایی بود که مردم اخترسوخته را از فلاکت نجات می‌داد. باید آن‌ها را باخبر می‌ساخت و این گونه درد گناهِش را التیام می‌بخشید.

کمی گشت و گذار کرد و کمی از آب آبشار و میوه‌های باغ نوشید و خورد. جان تازه که گرفت، عزم رفتن کرد. راه را کم و بیش بلد بود، دم دمای غروب که شد به شهر رسید. به سختی و با چرب زبانی بزرگان شهر را جمع کرد و برایشان از رویایی که دیده بود گفت. کسی حرفش را پذیرا نبود، جز چند جوانِ هم سن و سالش که جویای زندگی بودند یا شاید هم به قول خودشان می‌خواستند شنگول میرزا را دست ببندازند.

درنگ نکرد و با همان چند جوان، راهی مسیر امید شد. پاسی از شب گذشته و میانه‌ی راه بود که یکی‌شان به هن و هن افتاد و جا زد، یکی دو نفر هم بعد از گذشت مسافتی طولانی برای عقل نداشته‌ی خود که دست یک دیوانه‌ی خل‌وضع داده و زن و فرزندان‌شان را تنها ول کرده بودند تاسف خوردند و برگشتند، اما ماند چند نفر دیگر که آن هم تا زوزه‌ی باد و گرگ و شغال را شنیدند یاد اهالی‌ای که طعمه‌ی حیوانات شده بودند افتادند و فرار را بر قرار ترجیح دادند.

جوان هاج و واج از رفتن‌شان به چند قدم باقی مانده تا بهشت نگریست. به محض رفتن‌شان صدای زوزه‌های وحشی خاموش شد؛ انگار پا قدم آن‌ها نحس بود. اگر کمی دل و جرات به خرج می‌دادند بهای به این سنگینی نمی‌دادند؛ ترس هدفشان را نابود کرد.

شب را روی شاخه‌ی درخت تنومند توت، جایی که حیوان و حشر با او کاری نداشته باشد، روز کرد. صبح علی‌الطالع باز صدای آشنای عصا را شنید و باز هم دل به قدم‌های آن زن سپرد. خواست بداند دیروز کجا غیبش زد و اصلاً کیست که از دور آن قدر آشنا به نظر می‌آید.

مخفیانه پی‌اش رفت. گام‌هایش بسته به گام‌های او بود، او که می‌ایستاد جوان هم می‌ایستاد. آن زن بیش از آن که معجزه‌ی وصال باشد مرموز بود و جوان باید سر از این راز و رمز در می‌آورد. قفل خشکسالی را می‌شکست و ریشه‌ی قحطی را می‌خشکاند.

هر چه جلوتر می‌رفت بیشتر به بزرگی و عظمت این مینوی کوچک پی می‌برد و هر چه بیشتر می‌رفت به هیچ نقطه‌ی پایانی نمی‌رسید؛ دست کم می‌توانست دو سه برابر اهالی شهر را از قحطی نجات دهد.

ساحره ی پنهانی

از کنار درختان میوه‌های چهار فصل عبور کردند تا به یک نقطه‌ی الهی رسیدند. نقطه‌ای که حاصل تمام جمال و زیبایی‌های آشکار و نهفته‌ی آن دره شانس بود. آبخاری که از دل کوه فرو می‌پاشید و بر زمین می‌نشست، صخره‌ای که مملو از سنگ‌ریزه‌های بلورین و درخشان بود و با هر نوازش پرتوی خورشید چشمک می‌زد. دور تا دور آبخار را صخره و درخت پر کرده بود و اگر قدمی جلوتر برمی‌داشت آن زن مرموز از حضورش بو می‌برد. گوشه‌ای کنار درخت بید مجنون ایستاد و منتظر ماند بفهمد چه نقشه‌ای در سر دارد.

غیر از جوان و زن کس دیگری نبود، اما آن زن شروع به سخن گفتن کرد. او حرف می‌زد و جوان یقین داشت مخاطب حرف‌هایش کس دیگری است و صد حیف که جز اصوات گنگ چیز دیگری به گوشش نمی‌رسید. واری کرد بفهمد چه کسی پاسخگوی اوست، ولی هر چه گشت نیافت.

گویبی صدا از آبخار بیرون می‌آمد؛ آبخار سخن می‌گفت! از سرزمین عجیب‌الخلقه هر چه بگویی برمی‌آید. گفت و گویشان را نفهمید، اما خوب دانست که صاحب باغ بهشت کیست!

قبل از آن که زن عزم رفتن کند، سوی دیارش برگشت تا باری دیگر دل به دریا بزند بلکه این‌بار بتواند مردم را متقاعد کند و شب نشده به بهشت بازگردد. ظهر نبود که به شهر رسید. مردم تا او را دیدند به خنده افتادند می‌گفتند: «مردک دیوانه علاوه بر زبان اجنه، زبان گرگ و شغال را هم می‌فهمد که از آن مهلکه جان سالم به در برده است!»

جوان پیش خود بر این موضوع یقین پیدا کرد که مردم حقشان است، هر چه سرشان می‌آید به خاطر زبان نیش‌دارشان است، آن‌ها اقبال و زندگی‌اشان را هم سر همین زبان سوزاندند. او در چه فکر بود و مردم چه فکر!

خندیدنشان که قطع شد، جوان شروع به تعریف و تمجید از بهشت کرد، از میوه‌های آبدار و شیرین، از باغ چهار فصلش، اما باورش نشد. خدایی بود که از آبخار سخن‌گو نگفت و گرنه بیشتر دستش می‌انداختند.

از آن‌جایی که فکرش را می‌کرد، دست در جیب برد و چند توتی که از شاخه‌ی درخت تنومند چیده بود بیرون آورد و روبه آن‌ها گرفت. توت‌های درشت عقل از سرشان پراند و گلزشان را آویزان کرد. پیش خود گفتند شاید حقیقت دارد که می‌گویند حرف راست را از دیوانه بشنوا!

کم و بیش مردان اهالی با دلی آکنده از امید و صورتی بشاش و گشاده‌رو همراهی‌اش کردند، همه می‌گفتند و می‌خندیدند، انگار دیگر ردی از دعوا و کتک و خون‌ریزی نبود. جوانه‌ی امید در دلشان روییده بود و بوی زندگی و حیات را استشمام می‌کردند ولیکن زهی خیال خام و باطل!

رفتند و رفتند، شاید کوه و دو دره را نزدیک شش هفت بار طواف کردند، اما هر چه می‌رفتند به سراب بودنش ایمان می‌آوردند. امیدشان دود شد و در سردی هوا، یخ برداشته و قندیل بست!

ساحره ی پنهانی

طعنه و نیش و کنایه‌ها شروع شد. به گمانشان خود را آلاخون والاخون یک دیوانه کرده بودند. جوان خودش متحیر از آن که راه بی‌راه‌های نیامده و نزدیک به سه چهار بار این مسیر را آمده و رفته، گوشه‌ای نشست و غمببرک زد. اهالی بی‌وجدان هم که درنگ نکردند و به پاس کلاه بر سر گذاشتنش، تا می‌خورد زدنش!

اهالی که دلشان خوب خنک شد، رفتند و بار دیگر جوان ماند و جوان! اگر به چشم خود بهشت را ندیده بود، مانند دیگر اهالی گمان می‌داشت که خنگ است و خار و بوته را باغ و بستان می‌بیند، اما با چشم خود دیده و باور داشت که چنین جایی وجود دارد!

باید چاره‌ای می‌اندیشید، مطمئن بود کسی هست که نمی‌خواهد پای اهالی به بهشت باز شود و غیر از صاحب بهشت، چه کسی چنین حقی را دارد؟!

از غروب گذشته بود و نایی برای برگشت به شهر و توانی هم برای گوشت‌مالی دوباره نداشت. بار دیگر قصد طواف کرد بلکه فرجی حاصل شد و توانست بدون اهالی به مراد دلش برسد. چند قدمی نرفته بود که بهشت به فاصله‌ی یک چشم بر هم زدن مقابلش هویدا شد.

سر این مینوی رازآلود هر چه سریع‌تر باید فاش می‌شد، پس بدون لحظه‌ای درنگ، دنبال کشف حقیقت دوید همچون شاهینی که دنبال شکارش می‌شتابد.

به سرعت سر از آبشار در آورد. شب بود و درخشش سنگ‌هایش زیر نور مهتاب و ستارگان تماشایی بود. اما آن قدر سودای حقیقتِ پشت پرده‌ی باغ مینو بود که زیبایی‌ها پیش دیده‌گانش هیچ می‌آمد!

مثل همان زن شروع به سخن گفتن کرد.

- ای آبشار صدای مرا می‌شنوی؟!

چیزی نشنید. شاید آن زن وردی می‌خواند، حرکتی می‌کرد، کلیدی را می‌زد تا آبشار افتخار هم‌صحبتی می‌داد، اما او که سر از این چیزها در نمی‌آورد. بار دیگر بلندتر صدایش کرد.

- آبشار بیداری؟ صدای مرا می‌شنوی؟

صدای ظریفی پشتش را لرزاند، می‌پنداشت که آبشار مذکر باشد، حداقل به ابهتش این گونه می‌آمد!

- کیستی؟

متعجب از بر هم خوردن معادلاتش، فریاد زد: دیوانه‌ای که گمان می‌دارد آبشار سخن می‌گوید!

ساحره ی پنهانی

- اما تو دیوانگی ات را کرده ای!

- مرا می شناسی؟

- اگر نمی شناختم اجازه نمی دادم به قلمروی من پا بگذاری! پرسیدم کیستی تا بفهمم چگونه خودت را به من می شناسانی!

آبشار، غریبه ای بود که صدایش ساز آشنایی می زد. جوان در دوران جنونش آن قدر از خود بی خود می شد که همه کس و همه جا تنها برایش آشنا می آمد، اما نمی شناخت، به یاد نمی آورد، حال نیز انگار به همان جنون دچار گشته بود.

شکوه کنان، بادی به غیب انداخت و گفت: چند بار راه باغ بهشت را طواف کردم، اما انگار درست نبود!

- مسیر را درست می آمدی، ولی با آدم های درستی نمی آمدی.

- قلمروی تو صاحبی بخیل و چشم تنگ دارد!

انگار یک پاتیل دل و جگر خورده که بی کله شده بود و ابایی از صاحب بوستان نداشت!

خنده ی خشن و توام با حقارت آبشار بلند شد و جوان اشهدش را همان لحظه خواند!

- من برای هر بی سر و پای میزبانی به عمل نمی آورم!

- من بی سر و پا نیستم؟

- تو خیلی وقت است که طلسم بدی را در خود شکسته ای، زین پس آزادی، هر کجا که بروی سبزی و خرمی دنباله روی توست، نه تنها این جا بلکه همه جا!

- تو که هستی؟

پاسخی به سوالش نداد و سکوت احمقانه ای که در پس آن «مگر نمی بینی چه هستم» اختیار کرد.

جوان آرام نگرفت، درد مردم را با گوشت و پوست خود لمس کرده بود و نمی توانست قیافه های زار و نزار اهالی و اهل و ایالشان را ببیند و کاری نکند. دوباره پرسید: لابد می دانی که شهر ما را قحطی برداشته است؟!

- می دانم!

- دلت برای مردمانی که از گشنگی می میرند نمی سوزد؟

- تقاص کار خودشان است، آن ها سخت دل کسی را شکسته اند!

ساحره ی پنهانی

صاعقه‌ای بر مخ جوان زده شد و صدای گنگ و ظریف آبشار آشنا را به یاد آورد. تعجب قفل زبانش شد و فقط توانست بگوید: «تو، تو ساحره‌ای؟!»

سکوت کرد. حدس جوان درست بود و شاید در پس سکوت‌های ساحره پاسخ‌های دردمندی بود که خاموش می‌ماند تا شاید عطش انتقامش دست و پای جوان را نسوزاند.

جوان از شرم شر شر عرق می‌ریخت و چیزی نمانده بود که آن چند قلم پوست و استخوانی هم که از قحطی برایش مانده بود پودر و خاکستر شود.

- از من شرم نداشته باش! روی پلیدی از تو پر زده، حال زیباتر از روح و روان تو چیزی نمی‌بینم!

جوان گمان می‌کرد حرف‌های ساحره محض دل‌خوشکنک اوست و شاید در پیش یک انتقام هنگفت باشد! اما با خود گفت: «هر چه که باشد می‌پذیرد، این بار مجازاتش را فقط خود عهده‌دار می‌شود نه مردم زبان دراز، البته بعد از پایان دادن به خشکسالی!»
حال که ساحره سخنی از جوان و کردار زشتش نمی‌گفت، او هم مجازات خود را به بعدها واگذار کرد و پرسید: برای چه خود را در آبشار محبوس کرده‌ای؟

- ترجیح دادم به بند کشیده شوم تا که طعمه‌ی نیش و کنایه‌های مردم سبک مغز باشم!

- خودت خودت را زندانی کرده‌ای! خنده‌دار نیست؟

- زنی جمال باغ برش داشته و مرا به بند در آورد که خودش مالکش باشد.

- تو که تنها با یک گوشه طلسمت می‌توانستی نابودش کنی!

- طلسم‌های من دردی از من را دوا نمی‌کند!

- آن زن کیست؟

- غریبه نیست می‌شناسی‌اش.

جوان غیر از مردم دیار خود کس دیگری نمی‌شناخت، پس زمانی که این گونه می‌گوید یعنی یکی از اهالی است! آخر چگونه؟ امکان ندارد فردی بداند کلید خشکسالی کجاست اما پنهانش کرده باشد و شاهد مرگ دوستان و خویشان باشد!

دست به چانه گرفت و متفکر گفت: چگونه قفل این زندان می‌شکند؟

- برو و فردا زمانی که آن زن پیش من آمد بازگرد و همان جای قبلی بمان خودت خواهی دید!

ساحره ی پنهانی

- پس مردم چه می‌شوند؟

- فردا پاسخ سوال‌هایت را خواهی یافت!

رفت و در بوستان شروع به قدم زدن کرد. دیروقت بود و هوا مثل پر کلاغ، سیاه، چشم چشم را نمی‌دید، شاید هم اگر می‌دید حاضر به بازگشت به شهر نبود. دلش اصلاً هوس کتک‌های ریز و درشت و طعنه و زخم زبان را نکرده بود، برای همین سراغ جایی که شب قبلش را گذرانده بود یعنی درخت تنومند توت رفت و روی شاخه‌اش دراز کشید.

شب را به امید نجات مردم از قحطی با خوش حالی چشم بر هم گذاشت و صبح به امید آن که روز آزادیست، شق و رق به سوی آبشار روانه شد. جای قبلی پشت درخت بید مجنون ایستاد و گوش تیز کرد.

زن آمده بود و بار دیگر پشت به او ایستاده و چهره‌اش مشخص نبود. با آبشار سخن می‌گفت.

- مردم به دنبال تو شهر را زیر و زبر کردند، اگر از حیوانات وحشی باکی نداشتند، دنیا را پی تو می‌گشتند.

- به چه امید دنبال من می‌گردند؟

- به امید آن که تو را بیابند و تو شهرشان را نجات دهی!

- هنوز پشیمان نیستند؟

- پشیمان نیستند که هیچ، عهد کردند به محض باطل کردن طلسمت تو را بکشند، مطمئن باش آبشار امن‌ترین جا برای توست و این از لطف من است!

زن می‌گفت و جوان هر چه در خیال خود ریسیده بود پنبه می‌شد. مردم پست و پلید بودند اما آن‌ها زودباورند و کسی از یک جایی کوشان می‌کرد!

- به پاس لطف از من چه می‌خواهی؟

- من دیگر آن پیرزن چند سال پیش نیستم، چالاک‌تر و جوان‌تر شده‌ام اما هنوز هم صورتم پیر و چروکیده است، من از تو زیبایی می‌خواهم، زیبایی‌ای که در شأن صاحب این بوستان باشد!

- یک مشت از آب آبشار را به صورتت بپاش!

زن کاری که ساحره گفته بود انجام داد و با خیال راحت از او دل کند و رفت تا در باغ گشتی بزند. جوان به محض رفتنش دو پا که داشت دو پا هم قرض گرفت و به سوی آبشار شتافت.

ساحره ی پنهانی

آبشار تا صدای پایش را شنید سوال دفعه‌ی قبلش را پرسید.

- کیستی؟

- دیوانه‌ای که قصد دارد شهری را از قحطی و پلیدی نجات دهد!

- از من چه می‌خواهی؟

- مردم حرف مرا باور نمی‌کنند، با چند نفرشان به این‌جا آمدم اما چیزی که من می‌بینم آن‌ها نمی‌بینند!

- آن‌ها از کردارشان شرمسار نیستند!

جوان با تتمه‌ی توانش در رام کردن ساحره گفت: تو به این شرمساری نیازی نداری.

ساحره قاطعانه پاسخ داد: آن‌ها نیاز دارند!

جوان خسته از پاسخ‌های لنگ در هوا و خسته از آدم‌هایی که به خاطرش تباه می‌شوند، ناامید نالید: خودت به من گفתי برو و فردا بیا!

- حال نیز می‌گویم برو و فردا باز آ!..

سخن، چاره نبود و اصرار بی‌فایده... سرشکسته از کنارش گذشت. دیروز و امروز که سهل است اگر به سال‌ها و دهه‌ها و قرن‌ها هم واگذارش کند باز هم دست از سر او برنخواهد داشت تا زمانی که چاره‌ای برای این شهر بیچاره بیابد.

قدم می‌زد و فکر می‌کرد، فکر می‌کرد و چاره می‌اندیشید. دیگر دست روی دست گذاشتن و سکوت بی‌فایده بود، وقت عمل بود؛ باید کمر همت را می‌بست. ریشه‌ی گناه و بدیمنی بود و باید خوشی را برای مردم پیش‌کش می‌کرد.

می‌رفت و می‌رفت و حواسش به دور و برش نبود. برگ‌های ریخته‌ی پای درختان هم با او یار شده بودند، زیر پایش صدا نمی‌کردند تا افکارش را بر هم نزنند. گویی همه و همه منتظر حرکتی از جوان بودند تا به این مهلکه پایان دهد.

جیک‌جکی از کسی در نمی‌آمد و جوان هم ندیده راه نامعلومی را می‌رفت تا این‌که صدایی فکرش را از هم پاشید. مطمئن بود این صدا را چند ساعت پیش شنفته است. خود را پشت علف و بیشه‌زار مخفی کرد و به گفت‌وگوی زن با خودش دل سپرد.

زن سببی از درخت چید و خندان با خود زمزمه کرد: گمان می‌کند مردم پشیمان می‌شوند؟ مگر من می‌گذارم؟ آن‌ها تک‌تکشان در پلیدی و شرارت غوطه‌ورند، احدی نمی‌تواند از بند من نجاتش دهد!

ساحره ی پنهانی

سیب سرخ را با ولع می خورد و آب از لب و لوجه اش آویزان بود. به ظن آن که مگسی در باغ نمی پرد، خیال های خامش را بازگو می کرد: ریختن یک قطره خون من در آب آبشار سال ها در بندش کشید، آدم نیک کجا بود که آزادش کند؟ سال ها برای پلیدی این مردم زحمت کشیدم اکنون شرمسارشان کنم؟!

خنده های مستانه و جنون وار او تن و بدن جوان را لرزاند و مو به تنش سیخ کرد. هنوز آن زن را نشناخته بود، لیکن هر چه که بود چهره ی زیبا و باطن کثیف و چرکینی داشت، درست مثل سیب سرخ زیبای کرم خورده!

زن رفت و جوان همان طور ماتش برده بود. مغزش چیزی نمانده بود که معیوب شود! زن درست می گفت، آدم نیک کجاست؟! پیدا کردنش حتی از یافتن ساحره هم سخت تر است! یافتن ساحره یک محال دست یافتنی بود و آدم نیک اما مفقودالاثرا! روزها و ماه ها و سال ها و قرن ها و هزاره ها را هم می گشت آدم نیکی در این دیار نمی یافت!

دست از پا درازتر به مامن گاه همیشگی اش بازگشت. کل روز و شبش را فکر کرد و راه به جایی نبرد. خواب به چشمش نمی آمد. خیال برگشت به شهر را هم نداشت و باور داشت که کار بیهوده ایست، مردم یک ارزن هم به او گوش نمی دهند!

روزها و شب ها فکر کرد و مدت ها سراغی از ساحره نگرفت و سری به آبشار و زن مرموز صبح گاهش نزد تا دست آخر یاد تمجید ساحره افتاد و مردد به سویش شتافت. شب بود و زن عصا به دست سر و کله اش پیدا نمی شد پس با خیال آسوده مقابل آبشار ایستاد و صدایش زد: ساحره بیداری؟

پژواک صدای ساحره در کوه ها پیچید و سوال پیشینش را تکرار کرد: کیستی؟

- دیوانه ای که از خطاهای گذشته اش نادم و پشیمان است و امید دارد زن زیبارخی را از بند نجات دهد!

- سر شکستن قفل زندان را یافتی؟

- قطره ی خون انسان پاک!

- می خواهی انسان پاک را از کجا بیابی؟

جوان سکوت کرد و بین گفتن و نگفتن دو دل بود. گفتنش خنده آور و نگفتنش هم دردی را دوا نمی کرد. کلمات تا نوک زبانش می آمدند اما بیرون نه!

ساحره از تردیدش بو برد و قبل از هر چیزی حجت را بر او تمام کرد: اگر آن انسان ظاهرش پاک و باطنش زشت و پلید باشد من بیش تر از پیش به بند گرفتار می شوم و راه علاجی نخواهد بود؛ عجزه هم با این حيله مرا به بند گرفتار کرد!

جوان زبان روی لب چرخاند و گفت: حرف هایی که شب آغازین به من گفتی یادت هست؟!

ساحره ی پنهانی

- کدام حرف؟ این روزها فراموش کار شده‌ام روان شدن آب آبشار به روی سرم، مغزم را می‌ساید!

- گفתי روی پلیدی از تو پر زده و زیباتر از روح و روان من نمی‌بینی!..

- محزون و مظلوم اضافه کرد: آیا راست می‌گفتی؟ سخت حقیقت داشت؟!

ساحره بعد از مکث کوتاه که حکم چند صدسال برای جوان را داشت پاسخ داد: آری! تو گناه‌کارترین آدم بی‌گناه این دیاری! نزد مردم زشت و نزد من روح زیبایی داری!

- اما من بانی تمام اتفاقات شوم برای تو، خودم و این مردم هستم!

- حال زمان جبران است! کسی که کار اشتباهی می‌کند و در صدد جبران‌ش نیست خطا‌کار است و پلید اما کسی که قبول دارد اشتباهی مرتکب شده و می‌خواهد جبران کند قهرمان است و خون قهرمان، خون انسان پاک است!

- اگر من قطره‌ی خونم را در آبشار ریختم و تو آزاد نشدی چه؟!

- فرق میان کسی که باور به گناه‌کار بودن خود دارد با حيله‌گری که خود را پاک می‌شناساند، زمین تا آسمان است! هیچ گل بی‌خاری وجود ندارد، آدم نیک هم ممکن است گاهی اشتباه کند، اما فرقی با دیگران در جبران گناهش است! تو مگر نمی‌خواهی خطایت را جبران کنی؟!

در جوان انقلابی به پا شد از جنس جسارت از جنس جرات و جنم. همان دم گل سرخی که کنار رود روییده بود را کند و خارش را در انگشت سبابه‌اش فرو برد. چند قطره از خون رقیق و خوش‌رنگش را در آب آبشار ریخت و چشم انتظار ظهور ساحره ماند.

ساحره سفیدپوشان از آبشار بیرون آمد. هنوز هم همان زن زیبارخی بود که هر چشمی را شیفته می‌کرد. خرامان می‌آمد و جوان تازه می‌فهمید تمام تقلاهایش برای فراموشی چنین دلربایی بی‌جهت بوده است.

نگاهش را دیده و ندیده دزدید تا عقلش افسار قلبش را به دست نگیرد و ننگی دیگر به بار نیاورد؛ حتی عشق و جنون هم جز واجباتی بود که باید از آن پرهیز می‌کرد. اما امان از مهتاب بی‌پرت و پلا که خوب می‌دانست روی صورت چه کس بنشیند و کجا دلبری کند. پرت بود و گرنه می‌دانست این‌ها جوان را هزاربرابر بیشتر از قبل دیوانه می‌کند.

ساحره مقابلش ایستاد و جوان فی‌الغور سر فرو نشاند. ساحره حق داشت او متحول و متنبه شده بود، دیگر ردی از آن جوانک لابلالی و بی‌سروپا باقی نمانده بود، گویی بر او آب گرفته و تمام پلیدی‌هایش را شسته‌اند.

ساحره خندان سر و وضع جوان را از نظر گذراند و متین‌وار گفت: تو ناجی‌ام بودی و حال می‌خواهی به پاس لطف مردم را از خشکسالی برهانم؟

ساحره ی پنهانی

جوان در همان حال پاسخ داد: نجات تو وظیفه‌ام بود و پایان دادن به خشکسالی از لطف و محبتت است!

- آدم دیگری شده‌ای!

- دیوانگی را عقل تازه چاره می‌کند!

تحول نویی درش شکل گرفته بود؛ تازه می‌شد لفظ انسان را برایش به کار برد و می‌شد گفت بویی از انسانیت برده است! میوه‌ی تازه‌ای بود بین یک جعبه کرم خورده! حال بایست می‌دید که می‌تواند کرم‌های درون بقیه را از بین ببرد یا طعمه‌ی کرم‌ها می‌شود!

ساحره روی تکه سنگی نشست و متفکر و آمرانه گفت: زمانش رسیده که به شهر بازگردی!

- روی چه حسابی می‌گویی؟ پیش‌تر گفته‌ام که آن‌ها حرفم را باور ندارند!

- آن مردم عقلشان به چشمشان است، روی بر و رو آمده‌ی تو را که ببیند دروغ هم بگویی باور می‌کنند!

- مثل آن زن که به دروغ در خشکسالی گیر کرده و بی‌خبر از آن‌ها از نعمت‌های باغ می‌خورد! او هم نونوار شده است که...

- او حتی به من هم دروغ می‌گوید چه برسد به مردم خوش باور! ماموریت تو پیدا کردن آن زن است!

- می‌خواهی نزد تو بیاورم؟

- نزد من شناخته شده است، نزد مردم ببرش تا او را خوب بشناسند!

- چند ساعت دیگر خورشید طلوع می‌کند و زن به این‌جا می‌آید!

- نگران من نباش پشت صخره پنهان می‌شوم، فقط زودتر بازگرد تا زمانی که او به شهر برمی‌گردد او را شناخته و دستش را رو کرده باشی!

جوان همان‌گونه که به او امر شده بود، دست از این باغ شسته و راهی شد. یک دلش پیش مردم و قحطی بود و دل دیگرش پیش ساحره که تنها با آن زن چشم سفید رهایش کرده بود. شوق دیدن دوباره‌ی ساحره روح و جان به قدم‌هایش می‌داد تا که هر چه زودتر زن را بیابد و به دیدار ساحره شتابد!

نزدیک صبح بود که به شهر رسید. باز به شهر بی‌نور آمده بود و سرما بیداد می‌کرد. به قدری از خورشید اثری نبود که شب و روز و ظهر و عصرش مشخص نبود!

ساحره ی پنهانی

مردم تا چشمشان به او خورد، بار اول وانمود کردند او را ندیدند و پیش خود گفتند: «باز مردک دیوانه آمد!» اما خوب که ورناداش کردند مثل بره‌ی مطیع دنبالش هر کجا که می‌رفت، رفتند!

روی سکوی سیمانی میدان شهر ایستاد و فریاد کشید: آهای اهالی، کجایی؟ بیایید که راز حیاتتان را یافتم!

مردم کم کم گردش جمع شدند، جوان سکوت کرده و همه‌ی ایجاد شده بود. همه از روی بر و رو آمده‌اش می‌گفتند، صورت تکیده و رنگ و رو پریده‌ی آن‌ها کجا و صورت نور پاشیده‌ی جوان کجا!..

جوان دو دستش را بر هم کوبید و به سکوت دعوتشان کرد.

- گوش دهید! سکوت کنید و خوب گوش دهید!

همه را از نظر گذراند، زن چالاک‌ی در بین آن‌ها نیافت، امروز هم مانند روزهای دیگر به باغ بهشت سفر کرده بود و چقدر جوان دلش می‌خواست اکنون آن‌جا باشد!

مردی در میان جمع توپید: بگو دیگر رازت را! این چند روز کجا بودی؟ چه می‌خوردی که این قدر ورزیده شده‌ای؟!

- همان جایی که عده‌ای از شما را با خود بردم!

مرد دیگری پاسخ داد: دروغ می‌گویی من هر دو بار را همراهت آمدم اما آبادی‌ای ندیدم! نکند با خاک و علف رنگ و رویی بر هم زده‌ای!

- رفتن به آن‌جا یک آدابی دارد و هر کسی نمی‌تواند پا بگذارد و من این اصل را تازه فهمیدم! اما در این شهر زنی زندگی می‌کند که قبل‌تر از من راه بهشت را می‌دانسته و به شما نگفته است!

باز همه‌ی ایجاد شد، مردان به زنان خود شک کرده و عبوس‌وار نگاهشان می‌کردند. زنان هم به هم‌نوعان خویش می‌نگریستند تا مچ هم‌دیگر را بگیرند! واقعا شهر نفرین شده‌ای بود، هیچ کس به کسی مطمئن نبود همه به هم شک داشتند.

به مردم اگر می‌بود، تا زمانی که عجزه سر و کله‌اش پیدا می‌شد هم، حرف و چرند برای گفتن داشتند. جوان بار دیگر با حرکت دست توجهشان را به خود جلب کرد.

- آن زن اکنون در این جمع نیست! سپیده‌ی صبح می‌رود و نزدیک غروب آفتاب می‌آید!

نگاه حاج و واجشان را که دید نفسی بیرون فرستاد و مایوس ادامه داد: او نیز هر روز زیباتر و جوان‌تر می‌شود!

فردی صدایش درآمد: چیستان می‌گویی؟ یاوه‌گو هم شده‌ای!

ساحره ی پنهانی

جوان کم کم امیدش ناامید می شد که نوجوان ریزاندامی در میان جمع فریاد کشید: یافتم یافتم عجزوه ی جوان را می گوید!

مردم گفتند: «عجزوه ی جوان دیگر چه صیغه ایست؟»

نوجوان بادی به غبغب انداخت.

- تنها اوست که صبح ها برای چیدن گیاهان وحشی به کوه و کمر می رود و تا غروب باز نمی گردد! آن قدر جوان و چالاک شده که لفظ عجزوه برای خطاب او مسخره می آید، با دیگر شاگردان او را عجزوه ی جوان صدا می زنیم!

شاهدان از غیب می رسیدند. یکی پس دیگری حرف نوجوان را تایید و چیزی اضافه می کرد. گویی تازه جایگاه خالی مغزشان را عقل پر می کرد، به تازگی فهمیده بودند به جای زبان سرخ و درازشان، عقل سبزشان را باید به کار ببندند!

باید نسخه ی عجزوه ی بدطینت را می پیچاندند تا دیگر روی بدبختی یک شهر، کاخ نسازد. کاری هم نداشت به این که چند نفر با مرگ و نیستی دست و پنجه نرم می کنند و چند نفر طعمه ی سگ و شغال شدند و چند نفر بی نوری مریضشان کرده و قوا را از آن ها ربوده و چه گیاهانی که خشک و نابود شدند، خود مهم بود و باز هم خود!

جوان از صبح تا غروب مخ مردم را به کار گرفت و برایشان از هر آن چه دیده و شنیده بود، گفت؛ آن ها هم کم و بیش حرفش را باور کردند. همگی چشم انتظار گرگ و میش هوا بودند تا عجزوه از پشت ابرها بیرون بیاید!

بالاخره غروب شد و سر و کله ی عجزوه مرموز پیدا شد. سر و صورتش را پوشانده بود تا کسی از جوانی اش بویی نبرد، اما عصای از یاد برده اش که رفیق شفیق دائمی اش بود و قدم های بی لرزشش، همه چیز را فاش می کرد!

اهالی همگی متفق القول شده تا عجزوه را از شهر بیرون کنند. عجزوه مانند هر بار که از مردم گریزان بود و تا می دیدشان انگار جنی دیده و راه را کج می کرد، از سوی دیگر رفت، لیکن این بار دستش را خواندند و به سرعت دوره اش کردند.

هر کسی چیزی نثارش می کرد و قدمی سوبش برمی داشت. عجزوه که خوف برش داشته بود زبانش به لکنت افتاد.

- همه... چ چیز... تقصیر... سا... ساحره است! او باعث شده شماها وقیح شوید و به پیرزن فرتوتی چون من تهمت بزنید!

شاگرد نوجوانش پوشیه اش را از صورتش کشید و همگی سنگ شده و ماتشان برد. جوان، عجزوه را به مردم سپرد؛ می دانست آن ها بلدند چگونه زیر و زبر ماجرا را در بیاورند، خودش هم رفت سراغ دل و دل دار!

هر قدمی که برمی داشت زیر پایش سبزه ای جوانه می زد! گویی شب و روزش مهم نیست، مهربانی که پیدا شود هر لحظه را بهشت می کند! طلسم باطل شده و زمین و زمان به رویش می خندید. راه دراز و طولانی را این بار فقط و فقط به عشق ساحره طی کرد. آفتاب از پشت کوه های نوک تیز یخی بیرون آمده بود. انگار نه انگار دیروز دیدن یک دانه از پرتوهایش برای جماعتی آرزو شده بود. دیشب و روز و شب های خشک قبل مثل کابوسی بود که هیچ ردی از آن در بیداری پیدا نمی شد!

ساحره ی پنهانی

به باغ بهشت رسید و همان دم نام ساحره ورد زبانش شد، صدایش زد و صدایش زد: «ساحره! ساحره!..»

هر کوچه باغی را که می‌گذشت، نوایش را جا می‌گذاشت. کل باغ را آوای جوان برداشته بود. ساحره اما پشت همان درخت بید مجنون کنار آبشار ایستاده بود و به حال و اوضاع سردرگم جوان می‌خندید. گویی چیز باارزشی را گم کرده که این‌گونه از این‌ور کوه به آن‌ور می‌دود!

بالاخره عروس پشت پرده افتخار دیدن داد و گفت: دنبال من می‌گردی؟

جوان از خوشحالی روی پایش بند نبود. بال درآورد و به سوی شتافت.

- آری، آری دنبال تو می‌گردم! همه چیز راست و ریست شد! ندامتشان آفت خشکی و قحطی را سم پاشید!

- در واقع تو طلسم را شکستی!

جوان شرمسار گشت.

- خود نیز مسببش بودم. من اگر جای تو بودم هیچ وقت چنین آدم بی‌سر و پا و آسمان جلی را نمی‌بخشیدم! تو چگونه بخشیدی؟

- مطمئن بودم درد من روزی ناجی‌ام می‌شود! کسی جز یک دیوانه نمی‌توانست از چشم‌های تیز و پرطمع عجوزه دور بماند. البته سال‌ها دیوانگی و توبهات قلبم را نرم کرد.

جوان پیش خود گفت چه خوب که مجازات را برای بخشش گذاشته‌اند چه خوب که جزایش را پرداخته بود، دوران مریضی و نقاحت سختی را گذرانید اما در عوض به شیرینی این بخشش می‌ارزید، نمی‌ارزید؟

ساحره به رویش خندید و جوان پرسید: حال می‌خواهی چه کنی؟

- ساحری را کنار می‌گذارم؛ سحری که دردی از صاحبش دوا نکند سودی به دیگران نمی‌رساند.

- پس چه صدایت کنم؟

- همان آبشار زیباتر است.

این را گفت و شروع به قدم زدن کرد. راهی را که با طمانینه می‌پیمود هیچ دخلی به جاده‌ی آبادی و شهر نداشت! گویی سال‌ها دوری، راه را از ذهنش پاک کرده بود. شاید هم راهی را می‌رفت که به مذاقش خوش می‌آمد و دلش با آن بود!

جوان پشت سرش راه افتاد. نگاهی به جاده‌ی دیارش و سپس به گام‌های ساحره انداخت و پرسید: راه را اشتباه نمی‌روی!؟

ساحره ی پنهانی

- امیدی در این شهر برای من نیست! به جایی می‌روم که نه کسی را بشناسم و نه کسی مرا!

- گویا تنها از چشم عجزه دور نمانده‌ام تو نیز ناجی‌ات را نمی‌بینی!

- تو قهرمان قصه‌ی منی! نمی‌خواهی همراهی‌ام کنی؟ بس نیست شهره‌ی شهر شدن؟

بی‌آن که پشت سرش را نگاه بیندازد راه افتاد. شاید مطمئن بود هم‌سفرش همچون بند تنبان دنبالش کشیده می‌شود. حق داشت، مردمی که زیر و بمت را بشناسند نمی‌توانند با روی دیگری کنار بیایند! اینک آبشار نام او بود و نمی‌خواست ساحره‌ی سابق خوانده شود. قلبش زندگی جدید با آدم‌های جدید را می‌طلبید. کسانی که از شغل سابقش بویی نبرده باشند، توقعی هم نخواهند داشت.

پایان

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان‌های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com